

علی اصغر حداد؛
از حافظ تا ژان کریستف

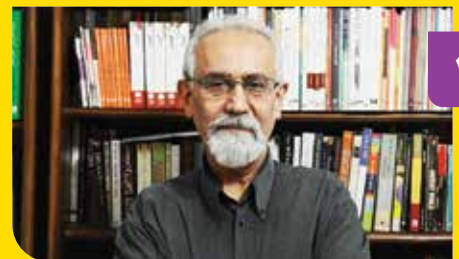


۱

اولین آشنایی من با کتاب، کتاب حافظ بود. در سن پنج، ۶ سالگی. و شاید این عجیب باشد، عجیب از این لحاظ که ممکن است فکر کنید منظوم این است که حافظ را می‌خواندم. ماجرا به این صورت بود که در خانه پدری‌ام در تاقچه‌اش تنها یک کتاب حافظ بود و من این کتاب را بعضی وقت‌ها برمی‌داشتم و ورق می‌زدم و از مینیاتورهای کتاب خوشم می‌آمد. چند باری هم دیده بودم پدر و مادرم یا برادرم غزل اول حافظ را می‌خواندند: «الا یا ایها الساقی...» و من هم به تقلید از آنها بیت اول را حفظ کرده بودم و می‌خواندم. کتاب خواندن را از کتاب‌های پلیسی و پاورقی و افسانه‌های قدیمی شروع کردم. ولی کتاب‌هایی که روی من بسیار تاثیر گذاشت، کتاب‌های ماکسیم گورگی بود و رومن رولان، به‌ویژه «ژان کریستف» اش، که برایم مثل شعر بود و بخش‌هایی از این کتاب را از بر بودم و هنوز هم در ذهن من هست. این کتاب تاثیر عظیمی داشت، بیشتر به خاطر نوع جهان‌بینی‌ام تا لذت ادبی. البته لذت ادبی به جای خودش، ولی کتاب‌های ماکسیم گورگی و رومن رولان عمیق‌ترین تاثیر را در سنین شانزده، هفده سالگی روی من گذاشت.

مهدی غبرایی؛

از اطلاعات هفتگی تا کتاب‌های پلیسی



۲

پدر مشترک مجله ترقی بود و بعدها برادر بزرگم آسیای جوان و اطلاعات هفتگی را به آن افزود و خواهرها، اطلاعات بانوان و من اطلاعات کودکان و کیهان بچه‌ها را. این مجلات گاهی پاورقی‌های پرماجرا با ترجمه محمدعلی شیرازی مثلا، یا داستان‌های امیر عشیری و... را داشتند. در دوره ابتدایی، کتاب شیرین «الیس در سرزمین عجایب» به ترجمه حسن هنرمندی، با طرح‌های رنگی جذاب به دستم رسید و روزهایم را رنگین کرد و به تخلیم پروبال داد. بعد هم که وارد دبیرستان شدم، یواش‌یواش کتاب‌های پلیسی و جنایی، مثل رمان‌های میکی اسپیلین و جیمز هادلی چیس و... بود اما کتاب‌خوانی جدی با کتاب‌های سازمان جیبی (انتشارات فرانکلین) و کتاب هفته (چند دوره به سردبیری محسن هشترودی، به‌آذین و شاملو) ادامه یافت.

جاده جیمزوب



مجید قیصری
داستان‌نویس

یک سالی است که جمعه‌ها می‌رویم راهپیمایی. یعنی کوه‌پیمایی. ما، یعنی و من دکتر میرمالک، با هم می‌رویم. جمعه به جمعه، صبح‌ها ساعت هفت تا هشت می‌رویم سمت دماوند. نزدیک منطقه کیلان. بعد از گیلانوند دماوند و نرسیده به آسرد. چیزی می‌خوریم و عصر نشده خانه هستیم. من می‌گویم کوه‌نوردی. هر چند که کوه به آن معنا نیست، تپه تپه است و توی جاده از روی گرده تپه‌ها بالاوپایین می‌رویم. وقتی می‌افتیم روی جاده جیمزوب، قله دماوند پشت سر ماست و وقتی برمی‌گردیم، کله‌قندی دماوند پیش روی ماست. زیاد راه می‌روم، چون ماشین ندارم و رانندگی بلد نیستم، این توفیق را دارم که زیاد راه بروم. همین راه رفتن آهسته باعث شده اطرافم را بهتر ببینم و یک‌جور بازی ذهنی برای خودم درست کرده‌ام.

اول اینکه به اسامی که روی اشیا و مکان‌هاست، اعتنایی نمی‌کنم، اسم اعتباری است که ما به اشیا می‌دهیم. مگر گربه و کبوتر و مورچه به جسم سختی که پیش رویشان است می‌گویید سنگ؟ شاید هم برای خودشان اسم بگذارند. روی اشیا و هر جا و مکانی که می‌روم و می‌بینم، اسم می‌گذارم. هویتی که خودم کشف می‌کنم و بستگی به حال‌وهوای شی و مکان روی آن اسم می‌گذارم. نمونه‌اش همین جاده‌ای که جمعه‌ها می‌رویم. جاده جیمزوب. اول اسم دیگری داشت، یادم نیست. یک روز دکتر از تلسکوپ جیمزوب گفت که قرار است پرتاب کنند فضا. خبر را خوانده بودم. کلا آن روز از جیمزوب حرف زدیم. رفت و برگشت. اطلاعات دکتر از فضا و کهکشان بی‌نظیر است، منم که تعطیل. فقط می‌پرسم و دکتر با اشتیاق تعریف

می‌کند از قطر و هزینه و ماموریت این تلسکوپ.

این رفتن و دیدن برای ما تبدیل به یک‌جور عادت شده. غرض اینکه عادت دارم روی هر چیزی اسم بگذارم. اسم نه‌عنوان شناسه به عنوان نشانه. نه انگ و رنگ. یک‌جور بازی است. شاید، ولی عادت کرده‌ام. به خوب و بدش کار ندارم. شب و روز داستان می‌خوانم و با روایت زندگی می‌کنم. این عادت اسم‌گذاری از همین جا می‌آید. نوعی شخصیت‌پردازی است؛ یعنی هر چیزی تشخیص خودش را دارد و باید داشته باشد که دارد. کار من پیدا کردن این تشخیص است؛ یعنی ریز دیدن، ظریف دیدن. نه فقط تماشا کردن و گذر کردن از میان خیابان و کوچه و ایضا آدم‌ها. برای همین هیچ چیز را کلیشه یا بهتر بگویم تیپ نمی‌بینم. هر چیزی، هر چیزی برای من تشخیص دارد. درخت با درخت فرق دارد. حتی ده‌تا درخت چنار که کنارم ردیف شده‌اند، با هم فرق دارند. حتی اگر هر ده‌تا درخت در یک روز کاشته شده باشند و در یک خاک و زیر یک نور رشد کرده باشند. یقین دارم که درخت اولی با درخت دهمی فرق دارد و این فرق را در قطر تنه یا شاخه‌های بلند و باریک یا حتی خراشی که یک بچه بازیگوش یا سطل آشفالی که به تنه درخت خورده به من نشان می‌دهد. خانه‌ها که دیگر نگو! از نما و رنگ و حجم و طبقه که دیگر اظہر من الشمس است. ایضا آدم‌ها. چطور می‌شود به صورت آدم‌ها، زن و مرد، پیر و جوان نگاه کرد و تفاوت‌ها را تشخیص نداد؟ بگذریم... می‌خواستم از جاده جیمزوب بگویم؛ جاده‌ای که به روستای برنہشت می‌خورد. انتهای جاده، روستا تابلو دارد و کلی تیر چراغ‌برق سر راه است، با فاصله صد متر، به‌طور میانگین. و انتهای جاده، بلواری بلوک‌بندی شده و آماده خیابان‌کشی. و چندتایی خانه تازه‌ساز در دل کوه‌ها. از همان اول جاده که می‌زنیم به دل کوه، از گذرگاه نخاله‌ها می‌گذریم. رد چرخ کامیون‌ها و وانت‌هایی که نخاله‌های ساختمان را ریخته‌اند، کنار جاده بکر و فرار کرده‌اند. این گذرگاه را به تندی رد می‌کنیم، بوی آدمیزاد عاصی و حریص

و مخرب می‌دهد. انگار از در زندانی رد شوم، تند می‌رویم تا می‌رسیم به اولین ایستگاه که باغ سیب است. سیبی در کار نیست، باغی در کار نیست. چهل پنجاه‌تایی نهال کاشته‌اند در دهانه دره‌ای که احتمالا به قصد تصرف یا زمین اجدادی بوده که بعدها قیمت پیدا می‌کند. ولی همین که به باغ سیب فکر می‌کنیم، گذرگاه اول را به راحتی طی می‌کنیم. تا می‌رسیم به ایستگاه بعد که دو کیلومتری با باغ سیب فاصله دارد. ایستگاه «به آسمان نگاه کن».

یک‌بار که داشتیم از بالای کوه برمی‌گشتیم، من تنگ گرفتیم و گفتم جایی خودم را سبک کنم. برف باریده بود و کوه و کمر و جاده پربرف بود. برف چندروزه. آفتاب و باد کمی از برف‌ها را آب کرده بود. گله‌بگله جاده گل‌وشل و تپه‌ها به کچلی می‌زد. دکتر به رفتن ادامه داد و من با کمی تأخیر برگشتم پایین. دیدم دکتر نیست، صدایش زدم، صدایش می‌آمد، ولی پیدا نشد نبود توی جاده. دیدم دکتر روی پرچینی صاف خوابیده و دارد آسمان را نگاه می‌کند. پرچینی با سنگ سرخ، به عرض نیم‌متری. جای خشکی که می‌شد نشست یا خوابید. دکتر گفت بیا اینجا بخواب و آسمان را نگاه کن. آبی زلال. بگو لاجورد. از آسمان‌هایی زمستانی که هوا مثل شیشه است و وقتی خیره آبی آسمان می‌شوی، انگار رو به دریا ایستاده‌ای یا وسط دریایی و خودت نمی‌دانی. از آن روز اسم این مکان شد «به آسمان نگاه کن».

ایستگاه بعدی را ایستگاه «تیر چهل‌وچهار» گذاشتیم؛ چون روی تیرهای چراغ برق عدد زده‌اند و عدد چهل‌وچهار افتاده سر پیچی که تابلوی روستای برنہشت معلوم است؛ بهشتی است جاده برای خودش. به عشق این بهشت خیالی هفته را سرمی‌کنم. جاده‌ای خالی. بی‌رهرو. ساکت. پر از سکوت. پر از پرواز کبوتر چاهی‌ها و روباه و خرگوش. خلوت از آدمیزاد و ماشین و صدای باد. صدای نسیم علفزار و عطر بوته‌های گون. خیالی محض. دیگر چه می‌خواهم. بهشت خودم را پیدا کرده‌ام. باید باور کنیم که همه چیز اعتباری است؛ ساختگی است. کار ما هم ساختن است. همین!